

دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

به نام خداوند جان و فرد

# هاتف اصفهانی

## قصاید



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

# قصاید

دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

## سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا	عیان شد رشحه‌ی خون از شکاف جوشن دارا
دم روح‌القدس زد چاک در پیراهن مریم	نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه‌ی خضرا روان شد چشمه‌ی روشن	کنار چشمه‌ی روشن برآمد لاله‌ی حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی	ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
درافشان کرد از شادی فلک چون دیده‌ی مجنون	برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه	که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دودی کش گردون	زدش بر کوه خاور بی‌محابا شیشه صهبا
برآمد ترکی از خاور، جهان آشوب و غارتگر	به یغما برد در یک دم، هزاران ل لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر، پیشش	هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب	گریزان انجمش از پیش روبه‌سان گرازآسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان	چنان کز حمله‌ی ضرغام دین ابطال بر پیدا
هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب	امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

## نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده‌ی غبرا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده‌ی غبرا	زمین سبز نسیرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده	ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری	هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین	گلاب افشانند بر چشم خمارین نرگس شهلا
به گرد سر و گرم پر فشانی قمری مفتون	به پای گل به کار جان فشانی بلبل شیدا

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان	چو قمری پر زند از شوق روح سدره‌ی طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت	گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره	نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله	سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل	میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نبینی سر و پا بر جای را کازاد خوانندش	که با اطفال می‌رقصد میان باغ بر یک پا
پرشان گیسوی شمشاد و افشان طره‌ی سنبل	نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلظد با صبا نسرین بی تمکین	عیان با لاله جام می‌زند رعنا‌ی نارعنا
به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر	که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی	بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در	امیرالممنین حیدر علی عالی اعلا
به رتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر	به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت	قوام مذهب و ملت، نظام الدین و الدنیا
از آتش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر	که بی چون است و بی‌انبا از آن یکتای بی‌همتا

## زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا	غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت در وجود ارض و سماء عالی و ساقل	کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود که فرق تو	مکمل شد به تاج لافتی و افسر لولا
شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر	شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
نگشتی گر طراز گلشن دین سر و بالایت	ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد  
 چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی  
 علم بگشاید از پرچم گره چون طره‌ی لیلا

ز آشوب زمین و ز گیر و دار پر دلان افتد  
 بدانسان آسمان را لرزه بر تن رعشه بر اعضا

که پیچد بره را بر پای، جبل کفه‌ی میزان  
 درافتد گاو را بر شاخ، بند ترکش جوزا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین  
 یکی را ازدها بر کف یکی در کام ازدرها

کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم  
 کشد پیش رخت رخصی زمین پوی و فلک پیما

سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ  
 ملایک لافتی خوانان برنندت تا صف هیجا

به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش  
 برانگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا

عیان در آتش تیغ تو ثعبان‌های برق افشان  
 نهان در آب شمشیر تو دریا‌های طوفان‌زا

اگر حلم خداوندی نیاویزد به بازویت  
 چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد  
 که جاننداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان  
 عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن  
 تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

به هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند  
 که بر گوساله‌ی زرین خطاب ربی‌الاعلی

من و اندیشه‌ی مدح تو، باد از این هوس شرمم  
 چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا

به ادنی پایه‌ی مدح و ثنایت کی رسد گرچه  
 به رتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی  
 به مدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح توست و جبریل امین رافع  
 پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا

بود مقصود من ز این یک دو بیت اظهار این مطلب  
 که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی

تو و اولاد امجاد کرام توست هاتف را  
 امام و پیشوا و مقتدار و شافع و مولا

شها من بنده کامروزم به پایان رفته از عصیان  
 خدا داند که امیدم به مهر توست در فردا

پی بازار فردای قیامت جز ولای تو  
 متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد	محبان تو را از دود آتش غره‌ی غرا
قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصه‌ی محشر	غلامان تو را اندیشه‌ی دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد	ز دیدار رخ احباب روشن دیده‌ی بینا
محبان تو را روشن ز رویت دیده‌ی حق بین	حسودان تو را بی‌بهره زان رخ دیده‌ی اعمی

## نسیمی به دل می خورد روح پرور

نسیمی به دل می خورد روح پرور	نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس	نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخه‌ی مشک سارا	نسیمی همه نشاه‌ی خمر احمر
نسیمی در آن نگهت مهر پنهان	نسیمی در آن لذت وصل مضمهر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل	پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باد دلکش	که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد	ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شب‌ها به گلشن غنوده	ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل	در آغوش او بوده نسرین و عنبر
غلط کردم از طرف بستان نیاید	نسیمی چنین جان‌فزا و معطر
نسیم ریاض جنان است گویی	که رضوان به دست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشان‌ها	ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر
که از روی غلمان گشوده است برقع	که از فرق حوران ربوده است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان	بدین سان وزد مشکبیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید	نسیمی چنان دلکش و روح پرور

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

نسیمی است از باغ الطاف صاحب	نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی	فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش	کران تا کران است لبریز گوهر
سپهر معالی که بر اوج قدرش	هزاران چو مهر است تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم	که افلاک عز و شرف راست محور
مراد افاضل ملاذ امائل	که بر تارک سروران است افسر
جوادی که در کف جودش ز خواری	چو خیری بود زرد رخساره‌ی زر
کریمی که بر درگهش ز اهل حاجت	نبینی تهی دست جز حلقه‌ی در
زهی پیش یاجوج شهوت کشیده	دل پاکت از زهد سد سکندر
از آن در حریم طواف تو بوید	که کسب سعادت کند سعد اکبر
شب و روز گردند آبای علوی	به صد شوق در گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید	از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
به معنای مشکل سرانگشت فکرت	کند آنچه با مه بنان پیمبر
به گفتار ناراست تیغ زیانت	کند آنچه با کفر، شمشیر حیدر
صور جمله‌ی کاینات و تو معنی	عرض جمله حادثات و تو جوهر
جهان با نهیب تو دریا و طوفان	زمین با وقار تو کشتی و لنگر
کلام تو با راح و ریحان مقابل	بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرت را مسلم	جهان سخن خامهات را مسخر
ز کلک بنان تو هر لحظه گردد	نگاری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیده‌است هرگز	به آن حسن تمثال و آن لطف پیکر
لالی منظوم نظم تو هر یک	درخشنده نجمی است از زهره ازهر
که در وادی عشق گمگشتگان را	سوی کعبه‌ی کوی یار است رهبر

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

به نکهت چو شمامه‌ی مشک و عنبر	گلی می‌دمد هر دم از باغ طبیعت
به لذت چو وصل بتان سمنبر	بری می‌رسد هر دم از شاخ فکرت
یکی سوی این بنده از لطف بنگر	وفا پیشه یارا خداوند گارا
که چرخم چسان بی تو دارد به چنبر	ز رحمت یکی جانب من نظر کن
چو از باد خاک و چو از آب آذر	تنم ز اه و جان ز اشک شد در فراق
شب و روز من گشته از هم سیه‌تر	تو در غربت ای مهر تابان و بی تو
چو روی گنه کار، در روز محشر	کنون بی تو دارم سیه روزگاری
یکی برنیاورده چرخ ستمگر	به دل کامها پیش ازین بود و زانها
کنونم هوائی جز این نیست در سر	کنونم مرادی جز این نیست در دل
نمی‌هست در این سفالینه ساغر	که امروز تا از می زندگانی
چو ساغر به روی تو خندم مکرر	چو مینا به بزم تو آیم دمام
بر آر آرزوی من ای مهرپرور	بیا خود علی رغم چرخ جفا جو
که جورش بود بی‌حد و کینه بی‌مر	به گردون بی‌مهر مگذار کارم
به خود رحم فرما به ما رحمت آور	ز غربت به سوی وطن شو روانه
نهان از حریفان خفاش منظر	خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم
منت در مقابل کمر بسته چاکر	تو بر صدر محفل براننده مولا
منت مستتیر از ضمیر منور	تو محفل فروز از ضمیر منیرت
تو از شعر هاتف من از نظم آذر	بخوانیم با هم غزل‌های رنگین
بدوزیم چشم حسودان اختر	بسوزیم داغی به دل آسمان را
که این دولتش هست گاهی میسر	مرا دسترس نیست باری خوش آن کس
که نتوان خلاف قضای مقدر	در این کار کوشم به جان لیک چتوان
که الحق نیازی بود بس محقر	هنر پرورا زین اقاویل باطل



## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

که مدح تو بر ناید از کلک و دفتر	نه مقصود من بود مدحت نگاری
بس اخلاق نیکو تو را مدح گستر	تو را نیست حاجت به مداحی آری
ز زنگ نفاق است از بس مکدر	ولی بود ازین نظم قصدم که دلها
گروهی که خود گاه نظمند مضطر	نگویند عاجز ز نظم است هاتف
تو دانی گر آنان ندارند باور	نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
همه غرق پیرایه از پای تا سر	عروسان ایکار در پرده دارم
به بی‌مهر داماد بی‌مهر شوهر	ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
که در خانه‌ی خود شود پیر دختر	نباشد چو داماد شایسته آن به
سخن خویش بود مختصر خوشتر اخصر	در ایجاز کوشم که نزدیک دانا
ز نزدیکی و دوری مهر انور	الا تا قمر فربه و لاغر آید
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر	محب تو نزد تو بادا و فربه
مدامت خدا ناصر و بخت یاور	تو را جاودان عمر و جاویدان عزت

## کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر

خار ملامت به پا خاک ندامت به سر	کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
داده و بنهادهم ره سوی خوف و خطر	از کف خود رایگان دامن امن و امان
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر	خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار
از غرفات جنان در درکات سفر	چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
وز غم دوری من غرقه به خون جگر	همنفسان وطن جمع به هر انجمن
دور ز هم آشیان برده سری زیر پر	من هم از ایشان جدا، بلبلیم بینوا
چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر	رهسپر غربتم لیک بود قسمتم

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

با تعب گرم و سرد صیف و شتا، رهنورد	ساخته گاهی به برد سوخته گاهی ز حر
گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم	کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه‌ور
گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد	ز آتش آهنگران موم نبیند اثر
چون بگشایم ز هم دیده به هر صبحدم	هاویه‌سان آیدم بادیه‌ای در نظر
آب در آن قیرگون خاک مخمر به خون	فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر
دیو و دد آنجا به جوش، وحش و سع در خروش	من چو سباع و وحوش طفره‌زن و رهسپر
شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه	بستر و بالین من این حجر است آن مدر
طاق رواقم سحاب شمع و ناقم شهاب	فوج ذئاب و کلاب هم نفسم تا سحر
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار	دیو ز من در فرار، غول ز من در حذر
گاه ز هجران یار گاه به یاد دیار	با مزه‌ی اشکبار تا سحرم در سهر
بهر من غمزده هر شب و روز آمده	پاره‌ی دل مائده لخت جگر محضر
یار من دلفگار آدمیی دیوسار	دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر
صحبت او جانگزا ریت او غم‌فزا	آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر
چون بشرش روی و تن لیک گر آن اهرمن	هست بشر من نیم ز امت خیرالبشر
این همه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام	کافر م ار دیده‌ام ثانی آن جانور
روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین	زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
مملکت بی‌شمار شهر بسی و دیار	دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر
ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش	آینه دادم به کور نغمه سرودم به کر
راغب کالای من مشتریان بس ولی	حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر
دل دو سه روزی کشید جانب کاشان و دید	جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر
روضه‌ای از خرمی در همه گیتی مثل	مردمش از مردمی در همه عالم سمر
اهل وی الحق تمام زاده‌ی پشت کرام	کز همه‌شان باد شاد روح نیا و پدر

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

خوش سخن و خوش لقا، خوش صور خوش سیر	مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا
از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر	با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیم
ساخت به یک لحظه اش زلزله زیر و زبر	نیمه شبی ناگهان آه از آن شب فغان
یافت تن آسمان فالج و اختر خدر	رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش به بر	بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب
بی خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر	بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
نیست بجز زاغ و بوم مامی و نوحه گر	منزلشان سرنگون گشت و بر ایشان کنون
تا سحرم بود باز دیده‌ی اختر شمر	دوش که در کنج غم با همه درد و الم
گاه شکایت کنان زانویم از بار سر	گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر	گاه به فکرت که هست تا کی ازین بخت بد
می بردم کو به کو می کشدم در به در	گاه به حیرت که چرخ چون اسرا تا به کی
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر	ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر	پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضحی
عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر	عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر	گفت که ای وز کجا؟ گفتم از اهل وفا
هی منشین الفرار گفتمش این المفر	خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بی خبر	گفت روان می شتاب تا در دولت جناب
صفر عالی تبار سرور والا گهر	در گه شاه زمان سده فخر جهان
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر	وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر	جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
بحر معالی گهر ابر لالی مطر	مهر مکارم شعاع، ماه مناقب فروغ
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر	خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

آید ازو چون میان قصه‌ی تیغ و سنان	نامه‌ی رستم مخوان نام تهمت‌ن مبر
ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان	ای به تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر
روضه‌ی اجلال را قد تو سرکش نهال	دوحه‌ی اقبال را روی تو شیرین ثمر
پایه‌ی گاه تو را دوش فلک تکیه گاه	جامه‌ی جاه تو را اطلس چرخ آستر
با کف زور آورد کوه گران سنگ، گاه	با دل در پرورت بحر جهان یک شمر
روز کمان کز کمین خیزد گردون به کین	وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر
هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ	هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
فتنه ز یکسو زند صیحه که جان‌ها مباح	چرخ ز یکسو کشد نعره که خون‌ها هدر
تیغ‌زن خاوری رخس فلک زیر ران	گم کند از بیم جان جاده‌ی باختر
یازی چون دست و پا سوی عنان و رکیب	رخس گهرپوش زیر، چتر مرصع زبر
تیغ یمانی به دست ناچخ هندی به دوش	مغفر رومی به فرق جوشن چینی به بر
هم به عنانت دوان دولت و اقبال و بخت	هم به رکابت روان نصرت و فتح و ظفر
خصم تو هر جا کشد ناله این المناص	از همه جا بشنود زمزمه‌ی لاوذر
آتش رمحت کند مزرع آمال، خشک	آب حیاتت کند مرتع آجال، تر
تا به توالی زند صبح بر این سبز خنک	از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر
باد سر دشمنان در سم یک ران تو	از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

## رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن

عبیر آمیز گردان جیب و عنبربیز کن دامن	رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
مصفا ساز در گلشن به آب چشمه‌ی روشن	نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
به روی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن	به نازک تن بیوش آنکه حریر از لاله‌ی حمرا
ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بر بند بر گردن	ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب درپوش بر پیکر
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه‌ی سوسن	گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه‌ی نرگس
به طرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن	چو رعنا شاهدان سیمبر، دامن کشان بگذر
به همواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن	به نرمی غنچه‌ی سیرآب را از دل گره بگشا
نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن	به هر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید
به روی سبزه‌ی نورسته زیر چتر نسترون	بچین از شاخسار و جیب و دامن پرکن و بنشین
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن	به طرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بند از آن گلها
کنار برگ‌های گل اگر خاری بود بر کن	میان دست‌های گل اگر بینی خسی برکش
ببر آن دسته‌های گل به رسم ارمغان از من	به کف برگیر آن گل دسته‌ها را و خرامان شو
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن	به عالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان
صدف از ابر نیسانی به گوهر گردد آبستن	سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
به کشتی خلق پیمایند گوهر نه به سنگ و من	جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش
شود هر خوشه‌چین بینوا دارای صد خرمن	جوانبختی که چون در بارش آید ابر انعامش
یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن	درم ریزد دو دستش صبح و شام و گوهر افشانند
بر آید چون به میدان با سنان و مغفر و جوشن	نشیند چون به ایوان با نگین و خامه و دفتر
هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک شیون	هم از رشک بنانش سرکند پیر سپهر افغان
ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن	به چاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی	به چشم کینه‌اندیشان نماید تیره چون گلخن
گه از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل	گه از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن
امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا	اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکن
به فر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا	چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش	به سر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن
به رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید	پلنگ آویز و اژدر بند و پیل‌انداز و شیراوژن
سر دشمن به زیر پالهنک آرد چنان آسان	که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن
زهی از درک اقصی پایهی جاهت خرد قاصر	ز احصاء فزون از حد کمالاتت زبان الکن
زمام خلق عالم گر به کف دارد چه فخر او را	نمی‌نازد به چوپانی شبان وادی ایمن
ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش	ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن
گشاید نفحی جانبخش لطف بوی بهرامج	زداید لمعی جانسوز قهرت زنگ بهرامن
فروزد شمع اقبال به نور خویشتن آری	چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن
عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت	تهی ماند از گهر دریا و خالی شد در از معدن
کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر	که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن
فلک مشاطهی رخسار جاه توست از آن دایم	گهی گلگونه ساید در صدف گه سرمه در هاون
جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد	که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن
بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون	که روز و شب نمی‌تابند مهر و ما هم از روزن
چنان سست است بازارم که می‌کاهد خریدارم	جوی از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن
رسد بر جان و تن هر دم ز دونان و ز نادانان	در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
همانا مبدی پیرم کز آتسخانه‌ی برزین	فتادستم میان جرگه‌ی اطفال در برزن
کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان	که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن
غرض از گردش گردون و دور اختران دارم	شکایت‌ها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

سخن کوتاه که از هر داستانی اختصار احسن	شکایت خاصه از بی‌مه‌ری گردون ملال آرد
همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن	الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
به قصرت مهرپرور شاهدان هموار زانوزن	به بزمت ماه‌پیکر ساقیان پیوسته در گردش
همه گلروی و سنبل‌موی و سوسن‌بوی و نسرين تن	همه خوشبوی و عشرت‌جوی و شیرین‌گوی و شکرلب

## دارم از آسمان زنگاری

زخمها بر دل و همه کاری	دارم از آسمان زنگاری
از جگر خواری و دل‌آزاری	با من اکنون فلک در آن حد است
او ستاند ز من به دشواری	که به او جان دهم به آسانی
شاید ار وا رهم به همواری	گفتم از جور چرخ ناهموار
چرخ پای از درشت رفتاری	نرم شد استخوانم و نکشید
هم زبونی و هم نگونساری	گفتم ار بخت خفته خواهد رفت
ز اولین خواب میل بیداری	صور دوم بلند گشت و نکرد
سوی این بوستان زنگاری	دوش چون رو نهاد خسرو زنگ
گویی از روزگار من تاری	شب چنان تیره شد که وام گرفت
یابم از غم مگر سبک‌باری	سوی خلوت سرای طبع شدم
جغد دارد هوای معماری	دیدم آن خانه را ز ویرانی
گذر آنجا نکرده پنداری	غم در آنجا مجاور و شادی
همه در دلبری و دلداری	نوعروسان بکر افکارم
رشک مه‌طلعتان فرخاری	غیرت گلرخان یغمایی
مهر بر لب ز نغز گفتاری	در زوایای آن نشسته غمین

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

کرده اندر دهان ضواحکشان	لبشان را ز خنده مسماری
غمزه‌شان را نه شوق خونریزی	طره‌شان را نه میل طراری
زلف مشکینشان برافشانده	گرد بر چهره‌های گلناری
سر و برشان ز گردش ایام	از حلی عاطل از حلال عاری
همه خندان به طنز گفتندم	خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری	چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی	جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که در آن	داستان‌های نغز بگذاری
ور کریمی نه سربلند و جواد	که به مدحش سری فرود آری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر	نیست یک تن در این زمان باری
که به او تا جمال بنمائی	از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامه‌ای که یوسف را	نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار	که نبینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی کامروز	به شما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست	رتبه‌ی سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی	بنده او روان مختاری
به گهر ز انوری بود انور	آری این نوری است و آن ناری
نیست موسی و معجز قلمش	کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش	روح در قالب سخن ساری
سخنش دارویی که می‌بخشد	گاه مستی و گاه هشیاری
ای به خلق لطیف و خوی جمیل	مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب	ریزد و خیزد این و آن آری



## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

بحر عمان و ابر نیسانند	در گهرزایی و گهرباری
ابلق سرکش سخن داده	زیر ران تو تن به رهواری
لب گشودی زدند عطاران	مهر بر نافه‌های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک	بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامه‌ی تو	که از آنها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی‌الله	به دو انگشت خود نگهداری
در یکی لحظه بر یکی صفحه	صد هزاران نگار بنگاری
ای وفاپیشه یار دیرینه	که فزون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی کردم	از جگر ریشی و دل افکاری
نه ز کم‌ظرفی است و کم‌تابی	نه ز بی‌برگی است و بی‌باری
در حق هاتف این گمان نبوی	این سخن را فسانه‌نشماری
خون دل می‌چکد ازین نامه	گر به دست اندکی بیفشاری
کرده جا بر دلم چو مرکز تنگ	گردش این محیط پرگاری
درد و داغی کزوست بر دل من	شرح آن کی توان ز بسیاری
یکی از دردهای من این است	که سپهرم ز واژگون‌کاری
داده شغل طبابت و زین کار	چاکران مراسم بیزاری
من که عار آیدم ز جالینوس	کندم گر به خانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم	با فرومایگان بازاری
رسد از طعنشان به من گاهی	دل خراشی کهن جگر خواری
اف بر آن سرزمین که طعنه زند	زاغ دشتی به کبک کهساری
من و این شغل دون و آن شرکا	با همه ساختم به ناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی	از عزیزان تحمل خواری

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

در مرض خواجگان ز من خواهند	هم مداوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار	تا یکی‌شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را	چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت کز تنزل دهر	کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطارش نباشد سود	جز پهن خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی	تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت به خنده و شادی	دشمنانت به گریه و زاری

## حبذا شهری که سالار است در وی سروری

حبذا شهری که سالار است در وی سروری	عدل‌پرور شهریاری دادگستر داوری
شهری آبخ جانفزا ملکی هوایش دلگشا	شهریارش دلنوازی والیش جان پروری
شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه‌ای	شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری
روضه‌ی خاکش عبیر و روح‌پرور روضه‌ای	سروری در وی امیری عدل‌پرور سروری
چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار	کین دو را در زیب و فر، ثانی نباشد دیگری
نام آن شهر است قم فخرالبلاد ام‌القری	کش به خاک آسوده از آل پیمبر دختری
دختری کش دایه دوران نیابد همسری	دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری
دختری کاباء و اجداد گرامش یک به یک	تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری
بنت شاه اولیا موسی ابن‌جعفر فاطمه	کش بود روح‌القدس بیرون در که چاکری
ماه بطحا زهره‌ی یثرب چراغ قم که دوخت	دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
شهریار آن ولایت والی آن مملکت	زبید الحق کسری آیینی تهمتن گوهری
خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین	آنکه فرزندی به فر او نژاد از مادری

## دیوان اشعار هاتف اصفهانی ..... تدوین: علی مصطفوی

آن که اوج قدر را بختش فروزان کوی است  
آسمان مجد را رویش فروزان اختری

آن که بهر تارک و بالای او پرداخته است  
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری

بر عروس دولتش مشاطه‌ی بخت بلند  
هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری

دایه‌ی گردون پیر آمد شد بسیار کرد  
داد تا دوشیزه‌ی دولت به چون او شوهری

افسرش بر فرق فر ایزدی بس گو مباش  
بر سر از دانگی زر و ده دانه درش افسری

از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت  
هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین ساغری

این که نامش چرخ ازرق کرده‌اند از مطبخش  
تیره‌گون دودی است بالا رفته یا خاکستری

تا زند بر دیده‌ی اعدای او هر صبح مهر  
چون برون آید به هر انگشت گیرد نشتری

از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه‌ای  
از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری

خود به تنها بشکنند هر لشکری را گرچه هست  
همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری

امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد  
ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری

شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود  
آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری

در همه این شهر دیدم بارها بر پا نمود  
کهنه دیواری که بر وی جغدی افشاند پری

از قدوم او در دولت به رویش باز شد  
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری

شد به سعی او چنان آباد کاهل آن دیار  
مصر را ده می‌شمارند و ده مستحقری

پیش ازین گر هر ده ویران به حالش می‌گریست  
خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری

کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن  
دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری

لوحش الله چون حصار آسمان ذات‌البروج  
فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری

شوخ چشمان فلک شب‌ها پی نظاره‌اش  
از بروج آسمان هر یک برون آرد سری

باره‌ی چون سد اسکندر به گرد قم کشید  
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یآوری

عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین  
گفت «سدی نیک گرد قم کشید اسکندری»

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره‌ای  
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتی